عکس‌ها: سعید غلامحسینی/شهروند

من شیرینی خیلی دوست دارم. آدم‌های راست مغز، به خاطر گلوکز شیرینی که برای مغز مفید است، شیرینی زیاد می‌خورند؛ برعکس چپ مغزها که به ترشی و تلخی مایل‌ترند. من آن روزهای کودکی در هشت، نه سالگی همه آرزویم این بود که یک کیلو شیرینی بخرم؛ شیرنی نان‌خامه‌ای که در مشهد به «نارنجک» معروف بود. همه آرزوی من این بود که یک کیلو نان خامه‌ای بخرم و بنشینم و همه این یک کیلو را بخورم. من الان بچه‌هایم (کسانی را که این‌جا کار می‌کنند) را می‌فهمم.

• ولی مادرتان هم شخصیت عجیب و جالبی داشته...

راستش من در سایه این مادری که سواد اجتماعی‌اش از معادل آکادمیکش بالاتر بود، عقده‌ای بار نیامدم. بخشش را یاد گرفتم. یک روز عصر که روزنامه‌ها را فروخته بودیم و خوشحال از این‌که امشب شام داریم به خانه برمی‌گشتیم ، یک روز برفی سرد سال ۵۷ بود. مادرم تمام پول‌های‌مان را داد به آن خانم کولی که کنار خیابان نشسته بود و بچه‌اش را شیر می‌داد و بچه‌های دیگرش کنارش توی برف بودند. من مات و مبهوت مانده بودم که وای! هم سودمان و هم سرمایه‌مان رفت! بعد متوجه شدم که این یعنی بخشش. بخشش یعنی صددرصد آنچه را که داری بتوانی ببخشی، بتوانی از آن بگذری. نمی‌شود که در کمد را باز کنیم و لباس‌های مندرسی را که تنگ‌مان شده و نمی‌پوشیم، ببخشیم. بخشش یعنی همان چیزی را که دوستش دارید ببخشید. مادرم بخشش را به من یاد داد، تلاش را به من یاد داد، به فکر دیگران‌بودن را به من یاد داد. مفید بودن را به من یاد داد و هر آنچه یاد داشت تا ۱۹ سالگی به من یاد داد. من وقتی در ۱۹سالگی با خانواده‌ای متفاوت با خانواده خودمان آشنا شدم، دیدم در خانواده ما همه می‌دوند تا گرسنه نمانند، بلااستثنا!

• از پدرتان نگفتید. آن زمان چه کاری می‌کرد؟

پدر بود، ولی نقشی در این داستان نداشت. پدری نبود که دردی را از ما دوا کند و تازه دردی هم اضافه می‌کرد. دو تا از برادرها هم معتاد شده و از دست رفته بودند. ولی مادر شاید بتوانم بگویم که فقط مرا به دندان کشید و گفت اگر نتوانستم هشت تای‌شان را نجات بدهم، این یکی را نجات می‌دهم و فکر می‌کنم تمام انرژی‌اش را روی تربیت من گذاشت و مرا مثل خودش تربیت کرد.

• گفتید در برهه‌ای وارد یک خانواده دیگر شدید. منظورتان چه زمانی است و چه خانواده‌ای؟

نوزده سالگی. نوزده سالگی بود که ازدواج کردم و وارد خانواده‌ای شدم کاملا فرهنگی و اهل کرمانشاه. کرد بودند و مقید به اصول. کتاب، شعر و مطالعه برای‌شان ارزش بود. دیگر برای‌شان مهم نبود من چی دارم، چی ندارم؛ مثلا خودرو دارم یا ندارم. چیزی که مطرح بود این بود که من خیلی استعداد دارم؛ می‌گفتند تو چقدر شعر خوب حفظ می‌کنی، چقدر تو خوب می‌نویسی، چقدر قلم تو خوب است، چقدر تو عالی هستی، چقدر تو فوق‌العاده‌ای و یک مادر دیگر (مادر همسر) که خدا به من داد، سازنده شخصیت فرهنگی‌ام شد. البته الان هر دو به رحمت خدا رفته‌اند. همه به من می‌گویند تو دو شخصیت داری؛ یکی شخصیت مدیریتی و بیزینسی و یکی شخصیت فرهنگی. من موفقیت در کار مشاوره را مدیون مادر همسرم می‌دانم که شخص ایشان به اقتضای شغل‌شان با آن سروکار داشتند. نهایتا بعد از گرفتن این داشته‌ها از دو مادر به این فکر افتادم که با وجود این داشته‌ها چطور می‌توانم مفید باشم؟

• در این دوره‌ای که دارید صحبتش را می‌کنید، وضع مالی‌تان چطور بود؟

هیچ‌وقت وضع مالی‌ام خوب نبود. همیشه هشتم گروی نهم بود. فقط نکته‌ای که این وسط وجود دارد این بود که من خیلی سخت کار می‌کردم؛ خیلی سخت! هیچ‌وقت هم ناامید نشدم که نمی‌شود. هم درس می‌خواندم، هم کار می‌کردم، هم درس می‌دادم و هم نقاشی می‌کردم. به صورت میانگین ۱۵ساعت کار سخت و اجرایی می‌کردم. برای همین الان سخت‌ترین روزهای عمرم، روزهای تعطیل است، چون اصلا از این‌که بخوابم، بلند شوم و تلویزیون نگاه کنم، خوشم نمی‌آید. این بود که خلاصه آمدم سر این‌که حالا چه کار کنم. ۱۷سالگی نخستین کارگاه تولیدی خودم را زدم؛ چاپ پارچه.

• قبل از ازدواج‌تان بود؟

بله. قبل از آن بود. من به نقش و چاپ روی پارچه سفید خیلی علاقه داشتم. به نقاشی هم خیلی علاقه داشتم. وقتی می‌دیدم یک پارچه سفیدی روی این میز پهن می‌شود و بعد از یک روز تبدیل به یک طاقه پر از گل و بهار و بلبل و شکوفه‌های سیب می‌شود، لذت می‌بردم. خسته نمی‌شدم. ولی دیگر مجبور بودم تعطیل کنم و بروم والا روزها پای آن میزم می‌خوابیدم و فردایش بلند می‌شدم. اینطور شد که کم‌کم کارمان توسعه پیدا کرد. نخستین چاپ پارچه‌ای بود که در مشهد احداث شد. به بچه‌هایی که وارد این کار می‌شدند، کار یاد می‌دادیم. الان توی این شغل در مشهد ۴۰کارگاه چاپ پارچه داریم که از اولی تا آخری همه شاگرد خودم بوده‌اند؛ کارهایی در سطح کارهای آلمانی. به قدری در کارهای‌شان پیشرفت کرده‌اند که دیگر من کارهای‌شان را نمی‌شناسم. وقتی عکس کارهای خودم را برایم می‌فرستند می‌گویم: این اصل کار است یا چاپ شده؟ یکی از اینها کار استاد فرشچیان را چاپ کرد و تیشرت زد و به آسیای میانه صادر کرد. برایم خیلی زیبا بود که ما توانستیم یک کار هنری را چنان تبدیل به تصویر کنیم که باید دست می‌زدید تا ببینید واقعا برجستگی دارد؛ گواش است یا عکس؟ به قدری این کار را زیبا درآورده بودند که آن‌جا مخصوصا در تاجیکستان، بسیار استقبال شد و ایشان الان یکی از صادرکنندگان بزرگ است که کار سنتی هم انجام می‌دهد.

• ببخشید وسط مصاحبه این را می‌پرسم؛ الان مدرک تحصیلی شما چیست؟

دکترای اقتصاد با گرایش منابع انسانی دارم.

• سوال دیگر این‌که آن روزی که ما آمدیم کارخانه شما از دو کارخانه دیگر هم حرف زدید.

بله، ببینید این مجموعه‌ها باید حلقه‌هایش به هم وصل باشد. در اقتصاد کار مهم است. اگر ابتر ایجاد کنید، نمی‌تواند سوددهی داشته باشد. پس یکی‌اش باید کالا تأمین کند، یکی دیگر تولید و دیگری آن را بفروشد؛ ما به این می‌گوییم چرخه تولید! مشکلات واحد صنعتی در کشور ما این است که این چرخه تولید در آنها ناقص است. مثلا آمده این لیوان را تولید می‌کند، می‌گوییم چه کسی مواد اولیه‌ات را تولید می‌کند؟ می‌گوید مواد اولیه را از شرکت می‌خرم. می‌گوییم چه کسی تولیداتت را می‌فروشد؟ می‌گوید می‌روم التماس می‌کنم شرکت پخش برایم توزیع کند! خب این توجیه اقتصادی ندارد. ما باید چرخه تعریف کنیم. ما یک واحدی را اجاره کردیم که یک جای کوچکی در همین مشهد بود؛ جایی که قبلا کارگاه بود. با ۱۵ نفر کارمان را شروع کردیم. من می‌دانستم که نیروهای آسیب‌دیده بسیار بهره‌وری‌شان از نیروهای تحصیلکرده بیشتر است.

• یعنی شما از همان ابتدای کار با نیروهای آسیب‌دیده شروع کردید؟

دقیقا، این یک نظریه بود. آن زمان من داشتم درس می‌خواندم، ولی می‌دانستم چون خودم از این قشر بلند شدم، آسیب‌های اینها را می‌شناسم. وقتی از در وارد می‌شوند، من می‌فهمم چه مسأله‌ای دارند. من با معتاد زندگی کرده‌ام؛ زندگی! برادرهای خودم همین مشکل را داشتند؛ ترک‌شان دادم. من با پدری که آسیب جنسی داشت، زندگی کردم. من با پدری که صبح، ظهر و شب مادرم را سه وعده کتک می‌زد، زندگی کردم. پس کسی که از این در می‌آید تو از قالب آسیب‌هایی که من با آن بزرگ شده‌ام، خارج نیست؛ یا شوهرش کتکش زده، یا شوهرش معتاد است، یا در هر صورت یکی از این بزه‌ها را دارد. من در کلکسیون اینها بزرگ شده‌ام، بنابراین اینها را می‌فهمم. ضمنا هم می‌فهمم وقتی می‌گویم این راهکار شماست و می‌رود اجرا نمی‌کند، بهانه می‌گیرد یا نه! می‌دانم که چطوری کمکش کنم. این یک نظریه بود. هیچ استاد دانشگاهی نمی‌توانست این نظریه را بدهد؛ به خاطر این‌که او را با سرویس برده‌اند و با سرویس آورده‌اند؛ غذایش و چارتش آماده بوده و... درحالی‌که من مجبور بودم توی کلاس یا چاشت بغل دستی‌ام را کش بروم که دو روز غذا نخورده بودم یا یک کاری بکنم که الان زبانم از گفتنش قاصر است... کاری که فقط شکمم سیر بشود که فقط بتوانم ببینم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود... تو را به خدا این را بنویسید که اگر خواستید به کسی کمک کنید، پنهانی کمک کنید که آبروی‌شان حفظ شود. ما یک بند کفش داشتیم که دو تا برادر نوبتی از آن استفاده می‌کردیم. در مجموع می‌خواهم بگویم من خیلی چیزها دیدم و برای همین است که این نظریه را باور داشتم. حالا هم به جایی رسیده‌ایم که می‌بینید از همین افراد آسیب‌دیده استفاده می‌کنیم و به موفقیت رسیده‌ایم.

یک روز عصر که روزنامه‌ها را فروخته بودیم مادرم تمام پول‌های‌مان را داد به آن خانم کولی که کنار خیابان نشسته بود و بچه‌اش را شیر می‌داد. بعد متوجه شدم که این یعنی بخشش. بخشش یعنی صددرصد آنچه را که داری بتوانی ببخشی، بتوانی از آن بگذری. بخشش یعنی همان چیزی را که دوستش دارید ببخشید

مادرم وقت‌هایی که بعد از دو سه روز دیگر امیدی برای مهیا کردن شام نداشت، ما را می‌برد دور میدانی به اسم «عدل پهلوی» و می‌گفت بعضی از علف‌های دور این میدان خوردنی هستند! درواقع بچه‌هایش را می‌برد چرا! برای این که شب از زور گرسنگی توی آن اتاق ۱۲متری بیتابی نکنند. منظورم این است که من فقر را می‌شناسم

افتادید، اما عده‌ای از زندانی‌ها بعد از آزادی دوباره به زندان برمی‌گردند...

مدت زمانی که من زندان بودم با افراد مختلفی سروکار داشتم، چیزی که من در زندان دیدم و برایم جالب بود این است که افرادی که مرتکب جرمی و به هر دلیلی زندانی می‌شوند، در زندان آن چیزهایی که بلد نیستند را هم یاد می‌گیرند و آن کارها را هم انجام می‌دهند، بنابراین خیلی از افراد زندانی بعد از آزادی دوباره به زندان برمی‌گردند. من به‌عینه دیدم که کسی به هم‌بند خودش می‌سپرد که این تخت من این‌جا باشد، من برمی‌گردم. دلیل این موضوع یکی این است که برداشت و برخورد جامعه غلط است و این افراد را نمی‌پذیرد. خود دولت استخدام افراد سابقه‌دار را ندارد. وقتی نگاه دولت این‌گونه است، از مردم و دولت‌های خصوصی چه انتظاری می‌شود داشت؟ پذیرش اجتماعی و شغل خیلی برای این افراد مهم است. وقتی آزاد می‌شوند می‌بینند شغلی نیست، راه امرار معاشی نیست، حتی اگر بگویند من توبه کرده‌ام و می‌خواهم در راه درست قدم بردارم، کسی نیست کمک‌شان کند. کار و شغلی نیست، بنابراین باز می‌روند جرمی مرتکب می‌شود و دوباره به زندان برمی‌گردد و این چرخه معیوب مدام تکرار می‌شود.

• فکر می‌کنید چه چیزی می‌تواند به این چرخه معیوب کمک کند و دست افراد خطاکار را بگیرد؟

به نظر من تنها چیزی که می‌تواند این چرخه معیوب را متوقف کند، اشتغال‌زایی است. آقای دکتر خیلی کار بزرگی کرده‌اند! به‌عنوان یک کارآفرین اجتماعی واقعا کار بزرگی کرده‌اند، یعنی سرنوشت‌ها را تغییر دادند. این را من خودم درک کردم. وقتی من بیرون آمدم، درست است که جرمم چک بود، ولی واقعا هیچ پذیرشی نداشتم. بعد از آن می‌توانست خیلی بدتر باشد. در طول مدت زندان با انواع و اقسام خلافکارها نشسته بودم و انواع و اقسام راه‌های خلاف و جرم را یاد گرفته بودم و اگر این شغل نبود امکان این‌که به راه‌های دیگر کشیده شوم، زیاد بود، بنابراین فکر می‌کنم اگر این نوع استخدام‌ها برای افراد سابقه‌دار در کل کشور اجرایی شود و قانون و مصوبه‌ای باشد که شرکت‌ها و کارخانجات را مکلف به این کار کند، شاید خیلی از زندانی‌ها بعد از آزادی سبک زندگی جدیدی را در پیش بگیرند. من مطمئنم و ایمان دارم با این طرح جرم خیلی کاهش پیدا می‌کند.

اصغر نیک‌کردار از درگیری مسلحانه، زندان و درنهایت کار در کارخانه می‌گوید

همه‌چیز را کنار گذاشتم

• آقای نیک‌کردار چندسال دارید و در چه شهری به دنیا آمده‌اید؟

۲۷سال دارم و متولد شهر مشهد هستم. البته ما در روستای آوینی گلشهر زندگی می‌کردیم. جایی که خانواده‌هایش به صورت طایفه‌ای زندگی می‌کنند.

• چه شد که سر از زندان و حبس درآوردید؟

سال ۸۶ به خاطر این‌که یک نفر به برادرم چپ‌چپ نگاه کرده بود پایم به دعوا کشیده شد. طایفه مقابل ما اسلحه داشت، بنابراین تیراندازی کردند و پای من تیر خورد. آن زمان من هنوز ۱۸سال داشتم. با این‌که طرف مقابل شلیک کرده بود، ولی چون نزاع مسلحانه بود، طبق قانون من را هم دستگیر کردند (در درگیری مسلحانه هردو طرف را دستگیر می‌کنند.) یکی دو ماه زندان بودم، اما چون سنم کم بود و بی‌گناه نیز بودم، تبرئه شدم.

• این نخستین و آخرین باری بود که پای‌تان به زندان باز شد؟

نخستین بار بود، اما دوسال بعد طی طرح اراذل‌واوباش دوباره آمدند و من را دستگیر کردند. نفری ۳میلیون گذاشتیم بانک، فیشش را بردند دادگاه گذاشتند، بعدا ما رفتیم ۳میلیون را برداشتیم. تا پارسال برج ۱۱ دوباره در طرح ۲۲بهمن آمدند، مرا گرفتند و حکم محاربه دادند. اگرچه من دعوا زیاد داشتم، ولی سال ۹۴ که آخرین‌بار مرا گرفتند، دوسال از آخرین دعوای من می‌گذشت.

• پس مدتی از زندگی‌تان را درگیر دعوا بودید و به همین خاطر در طرح‌های مختلف دستگیر می‌شدید...

بله، اما چندسال بود که وارد دعواها نمی‌شدم. من ازدواج کرده بودم و یک بچه داشتم، به همین‌خاطر همه‌چیز را کنار گذاشته بودم. از ساعت ۶ صبح تا ۱۱ شب می‌رفتم سرکار. تا این‌که در یک شرکت ساختمانی مشغول شدم.

۴ماه آن‌جا بودم. ۷صبح می‌رفتم تا ۴بعدازظهر که بیمه هم شده بودم. تا تمام شد و دوباره رفتم آژانس. تا این‌که بیستم بهمن پارسال دوباره آمدند ما را گرفتند. گفتم چرا گرفتید باز؟ گفتند به خاطر پرونده‌های قبلی! گفتم من از دوسال پیش همه چیز را کنار گذاشته‌ام. بعد چون حکم محاربه بود، نفری ۳۰۰میلیون گذاشتیم آمدیم بیرون.

• پولش را از کجا آوردید؟

پدرم سند خانه گذاشت. یعنی بیستم بهمن گرفتند، بیستم خرداد آزاد شدیم. از ۲۰خرداد هفته‌ای دو بار باید برویم دادگاه و امضا بدهیم. بعد یک ارفاقی کردند، شد هفته‌ای یک بار. تا این‌که با معاون دادستان آقای شریعتیان صحبت کردم و گفتم حداقل یک کاری برای ما پیدا کن که آقای دکتر محمودی با آقای دکتر نبی صحبت کردند. دکتر نبی قبول کردند و آمدم و مصاحبه کردم دو ماه پیش و الان یک‌ماه است که آمدم سرکار. از وقتی آمدم سرکار دیگر لازم نیست بروم امضا بدهم، دیگر زیرنظر خودش هستم.

• فرزندت پسر یا دختر است؟ اسمش چیست؟

پسر، اسمش سبحان است.

علیرضا قمی‌شاندیز، یکی از کارگران از انگشتان دستش می‌گوید که به‌خاطر سرقت قطع شد

به جای قطع انگشتانم، کار به من می‌دادید

• چند سال‌تان است و اهل کجا هستید؟

اسمم علیرضا قمی‌شاندیز است و بچه شاندیزم. متولد ۱۳۵۶، حدود ۴۰سال دارم. ولی واقعا می‌خواهم حرف دلم را بزنم.

• مشکلی نیست. به قول خودت حرف دلت را بگو.

وقتی کوچک بودم دو اتفاق برایم رخ داد که موجب شد سر از کانون اصلاح و تربیت درآورم، ولی موضوعی که باعث شد زندان را رها نکنم و از خانه و بیرون دلزده باشم، به خاطر انگشتانم بود.

• چه اتفاقی برای انگشتان‌تان افتاده؟

به‌خاطر سرقت، آن هم سرقت جزیی آنها را قطع کردند. ما ۴ نفر بودیم که به خاطر ۵ دهنه مغازه که سرقت کردیم، دستور قطع انگشتان‌مان را صادر کردند؛ با ۱۰سال حبس و ۷۴ ضربه شلاق.

• از چند سالگی سرقت را شروع کردی؟

حدود هفده هجده سالم بود که مرا به کانون اصلاح و تربیت تحویلم دادند.

• به‌خاطر وضع بد مالی، دزدی می‌کردی؟

نه، به‌خاطر وضع بد مالی نه؛ به خاطر یکی از همسایه‌های‌مان.

• چرا؟ به این کار ترغیبت می‌کرد؟

او سرقت می‌کرد، من هم به خاطر این‌که حشیش می‌کشیدم، با او رفتم. این‌طور شد خلاصه...

• وضعیت خانوادگی‌ات به چه شکل است؟

دو تا برادر دارم؛ یکی ستوان توی تربت است و یکی دیگر در یک شرکت فرش کار می‌کند. پدرم هم ۱۰ تا بچه دارد که از بین همه اینها من فقط این‌طوری از آب درآمدم. اما شما از خودتان بپرسید چرا؟ چرا بین همه اینها فقط من یکی باید اینجوری دربیایم؟ می‌دانید چرا؟ به خاطر این‌که انگشتانم نبودند، دوست نداشتم بیرون باشم؛ بیرون و آدم‌های بیرون را دوست نداشتم (بغض و گریه). برای چه؟ چون هیچ وقت کار نداشتم. هر وقت می‌رفتم زندان و می‌آمدم بیرون، دوست داشتم دوباره برگردم زندان!

• چرا؟

به‌خاطر این‌که انگشتانم قطع شده بودند.

• کجا آن سرقت را انجام دادی که منجر به قطع انگشتانت شد؟

فلکه سراب بود.

• چه چیزی سرقت کردید؟

مثل یکی چرخ ژانومه بود یا مثلا گرانقیمت‌ترین جا، یک فرش‌فروشی بود که قفلش را قبلا زده بودند، یعنی کس دیگری سرقت کرده بود که ما رفتیم. چند تا سرقت دیگر در سه‌راه هنرستان هم بود. چون اعتیاد داشتم خانه هم نمی‌رفتم و خودش دلیلی بود که این کار را انجام بدهم.

• والدین‌تان چیزی نمی‌گفتند؟

پدرم نمازخوان بود؛ خانه راهم نمی‌داد. می‌گفت تو دزدی!

• الان چطور؟ الان که این‌جا کار می‌کنی نظرش عوض نشده؟

الان هیچ کم‌وکسری ندارم. پدرم وقتی که آمدم پیش آقای «نبی» و دید کار به من داده... (بغض).

• پس بعد از آن سرقت‌ها که دستگیر شدی، حکم قطع دادند؟

بله؛ چهار انگشت!

• در همان ۱۸ سالگی؟

نه. سال ۷۸ انگشتانم را زدند؛ ۱۵سال پیش؛ با گیوتین در زندان وکیل‌آباد. ۹ نفر بودیم. ۴ نفر هم‌جرم بودیم. ۵ نفر دیگر، افراد دیگری بودند. از وقتی انگشتانم قطع شد من یک روز خوش نداشتم. دنبال هرویین و اینها نبودم، ولی الان در ۴۰ سالگی، نه زن دارم، نه خانه دارم، هیچی ندارم. ولی همین که سرکار می‌آیم خوب است. چرا از همان موقع یک کاری به من ندادند؟ نمی‌شد جای این‌که انگشتانم را قطع کنند، به من کار بدهند؟

• کی و چطور با دکتر آشنا شدی که توانستی سر کار بیایی؟

با دکتر از طریق اداره مراقبت آشنا شدم. رفته بودم آن‌جا برای کار. چون توی زندان کنده‌کاری می‌کنم، حکاکی روی چوب، انگشتر، فندک، تسبیح! حتی از فنی‌وحرفه‌ای، از مهارت سنجش گواهی کار گرفتم و رفتم اداره مراقبت و از آن‌جا به دکتر نبی معرفی شدم. خدا پدر و مادرش را بیامرزد. به خدا الان توی شاندیز همه جا صحبت از دکتر نبی است. همه تعجب می‌کنند.

الان من، آدم سابقه‌دار، وقتی توی شاندیز راه می‌روم، کیف می‌کنم، چون دیگر آن رضای قبلی نیستم. معتاد نیستم، دزد نیستم، کار می‌کنم، ساکم سرشانه‌ام است و می‌روم به خانه‌مان.

• چه مدتی است که این‌جا کار می‌کنید؟

نزدیک یک‌ماه‌ونیم است.

• خانواده‌ات در جریان هستند؟

بله، همه می‌دانند. پدرم سنش زیاد است، خیلی اذیتش کردم (بغض...گریه).

• خوب است که زنده است و این روزهای شما را می‌بیند.

ببخشید، دیگر بس است خانم! با اجازه، نمی‌توانم دیگر صحبت کنم (گریه)... دست شما درد نکند...

سال ۷۸ انگشتانم را زدند؛ ۱۵سال پیش؛ با گیوتین در زندان وکیل‌آباد. ۹ نفر بودیم. ۴ نفر هم‌جرم بودیم. ۵ نفر دیگر، افراد دیگری بودند. از وقتی انگشتانم قطع شد من یک روز خوش نداشتم. دنبال هرویین و اینها نبودم ولی الان در ۴۰ سالگی، نه زن دارم، نه خانه دارم، هیچی ندارم. ولی همین که سرکار می‌آیم خوب است. چرا از همان موقع یک کاری به من ندادند؟ نمی‌شد جای این‌که انگشتانم را قطع کنند، به من کار بدهند؟